

آشنائی شما با شهید عراقی از کجا آشنا شدید؟

چهره نورانی و شیرین و مردمی شهید آقا مهدی عراقی، در پسای منبرهایمان در خیابان خراسان و جاهای دیگر برای من خیلی آشنا بود. من در امامزاده قاسم هم منبر می‌رفتم و پدر ایشان با ما رفیق بود. پدر زن ایشان هم، حاج آقای ایچادی، در امامزاده قاسم شمیران با ما رفیق بود. در آن زمان آقای رسولی محلاتی بزرگ در امامزاده قاسم پیشنماز بود. پدر آقا مهدی تولیدی آجر داشتند. من از جوانی، جزو فدائیان اسلام بودم. آقا مهدی هم جزو فدائیان اسلام بود. من از قم شروع کردم و حتی شب‌های شنبه در قم در جلسه فدائیان اسلام سخنرانی می‌کردم و خیلی با شور و هیجان هم حرف می‌زدم. این مرد بزرگ، این آقا، این جوانمرد، موقعی که نواب صفوی را گرفتند، اعتراض کرد و برای این اعتراض، شش ماه زندان بود. بعدها که نهضت امام شمس‌الوع شد، ایشان با ما در ارتباط بود و می‌دانست که چند نفر از منبری‌ها می‌توانند سخنرانی‌های خاصی را ایراد کنند. مرحوم عراقی را بیشتر در گرمخانه مسجد جامع بازار تهران که مرحوم شیخ غلامحسین جعفری همدانی در آنجا پیشنماز بود، می‌دیدیم که جلوه‌ای داشت. اسم آن مسجد گرمخانه بود، اما سردخانه و یخ بود. آقا مهدی برای اینکه آنجا را گرم کند که اسم گرمخانه برانده‌اش باشد، از بازار فرش می‌گرفت و آنجا پهن می‌کرد و علاءالدین می‌گرفت و آنجا را گرم می‌کرد که ما بتوانیم در آنجا سخنرانی کنیم. شهید محلاتی، طاهری اصفهانی، آقای مروارید و سایر منبری‌های مبارز هم در آنجا سخنرانی می‌کردند. می‌رفتیم منبر و ما را می‌گرفتند و دوباره یک نفر دیگر منبر می‌رفت. آقا مهدی هم در مقابل تیمسار مدوم، طاهری ایستادگی می‌کرد و کارگردانی و سازماندهی امور مسجد با او بود. زمان بسیار خطرناکی هم بود. سال ۴۰، ۴۱ و زمان نهضت امام بود. ایشان به دستور امام در مؤتلفه بود و بعد از

جلوه بسیار بارز ایشان را در نوفل لوشاتو دیدیم که امور بیت امام را اداره می‌کرد. دیگران هم بودند، ولی آقا مهدی همه کاره بود، با امام جلسات خصوصی داشت و آن منطقه را اداره می‌کرد. آقا مهدی صبحانه و ناهار و شام بیت امام را هم اداره می‌کرد. یک تکه نان ساندویچی به ما می‌داد با یک دانه تخم‌مرغ. گاهی با او شوخی می‌کردیم و می‌گفتیم ما با یک دانه تخم‌مرغ سیر نمی‌شویم، می‌گفت امام گفته همین اندازه بس است.

اعدام انقلابی منصور، محکوم به اعدام شد، ولی با یک درجه تخفیف، حبس ابد گرفت. در سال ۵۵ هم در اثر حرکت‌های انقلابی امام و مردم آزاد شد. آیا شما از رابطه شهید عراقی با فدائیان اسلام و دلخوری‌هایی که در آن مقطع پیش آمد و خروج ایشان از فدائیان هم مطلع بودید؟ البته من در آن زمان اطلاعات کافی نداشتم، ولی بعدها متوجه شدم که به‌رحال یک نقاری پیش آمده بود. فدائیان اسلام در مقطعی از آیت‌الله کاشانی قهر کردند، ولی بعد دو باره با هم رفیق شدند. اینها در یک جبهه بودند. این جبهه ملی بود که بی‌صفائی و بی‌وفائی کرد. گفت: «انسانی کل لحظه رجل» من در هر لحظه برای خودم مردی هستم. من جزئیات کدورت ایشان را خبر ندارم، ولی اینها جزو لوازمی است که وجود دارد. بگویم گوهائی وجود دارد، ولی بعد، قصه معلوم می‌شود. ایشان در اصل همراهی با روحانیت و نهضت، واقعا

درجه یک بود، جوانمرد بود، به زندگی‌اش فکر نمی‌کرد و فقط به خدا فکر می‌کرد. جنازه رضاشاه را که می‌خواستند به قم بیاورند، اینها برنامه‌ای چیده بودند که محمدرضا را ترور کنند. در جریان آن واقعه هستید؟ البته نواب می‌خواست این کار را بکند. اسلحه‌شان هم به درده‌خور نبود. نمی‌دانم عراقی تهیه کرده بود یا دیگران. بعد تصمیم گرفتیم که فعلا شاه را باید در مقابل حزب توده نگه داشت. جنازه رضاخان را که از مورس آوردند و در مصر مومیائی کردند، مدتی بود، بعد تصمیم گرفتند بیاورند نجف. نواب صفوی بعد از اعدام کسروی برگشته بود نجف. در آنجا یک حاج محسن شلاش بود که طومار جمع می‌کرد که رضاشاه را در نجف دفن کنند. در طومار از قول مردم نجف نوشته بود که چون علی(ع)، رهبر شیعیان در نجف دفن است و رضاخان هم شاه تنها کشور شیعه است، باید در آنجا دفن شود. مرحوم آیت‌الله مدنی مخالفت کرد و نواب در آنجا جلوی حضرت صحن علی(ع)، شلاش را گیر آورد و یک کتک مفصل به او زد و طومارش را هم پاره کرد. بعد مجبور شدند جنازه را بیاورند قم. قم که آوردند، ما در قم بودیم و فدائیان از تهران آمدند قم را به هم ریختند و اعلامیه دادند که هیچ آخوندی حق ندارد از خانه بیرون بیاید. آن روز فقط چند پاتوتی عمامه به سر را از حرم حضرت معصومه(س) آوردند و روحانیون هیچ کلام ظاهر نشدند. جریان قم کاملا یادم است، اواخر سال ۲۸ و اوایل سال ۲۹ بود که جنازه رضاخان را به قم آوردند. **آیت‌الله مدنی که فرمودید منظور آن شهید آیت‌الله مدنی بود؟** بله، ما به ایشان می‌گفتیم سید اسدالله دهخوارقانی. ایشان به مرحوم شیخ محمد حسین، پیشنماز مسجد ظهیرالاسلام فعلی نوشت و او هم به آقارضای مدنی پیراهن دوز گفت که اسلحه‌ای را برای نواب تهیه کند. او

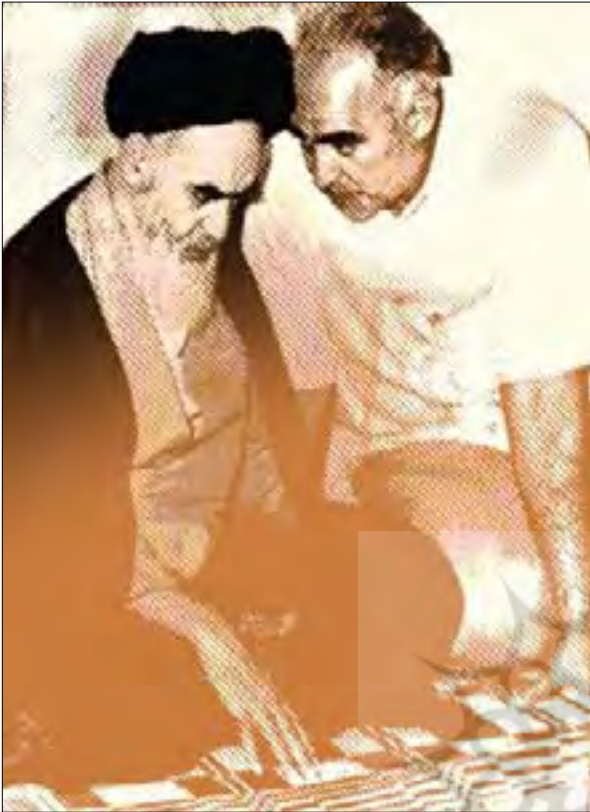
در نوفل لوشاتو بیت امام را اداره می‌کرد...

۴ «شهید عراقی و سلوک مبارزاتی» در گفت و شنود شاهد باران با
حجت‌الاسلام والمسلمین شیخ جعفر شجونی

سیر مبارزاتی طولانی شهید عراقی و حضور وی در تمامی عرصه‌ها از دوران شهید نواب صفوی تا انقلاب اسلامی، از او چهره برجسته و یگانه‌ای را پدید می‌آورد که همه مبارزان از او به نیکی یاد می‌کنند و خاطرات دلنشینی را از توانائی‌های بی‌شمار وی به یاد دارند. حجت‌الاسلام شجونی که از قدیمی‌ترین مبارزان است، با همان لحن پرنشاط همیشگی خود، حتی به اندوه نیز رنگ شادی می‌زند.

درآمد





روز بعد از حادثه فیضیه بود. ما خیر دادند که آقایان حاج سید جوادی فوت کرده. رفتیم و برای اولین بار در عمرم در خیابان جلوی جنازه سخنرانی کردم. آقا مهدی هم بود. یکی مرا گذاشت روی شانه‌اش و برد بالا و جلوی جنازه صحبت کردم. آقایان حاج سید جوادی در زمان مصدق و کیل قزوین بود. او بود، صفائی قزوینی بود، چند تا از روحانیون تبریز هم بودند. ما دیدیم راجع به حادثه مدرسه فیضیه چه جور عقده دلیمان را خالی کنیم، جلوی جنازه این سخنرانی کردیم. بعضی‌ها چهارپایه می‌گذارند و می‌گویند: «الله، خدای کریم، ودود و غفور و...» ما شروع کردیم بسم الله الرحمن الرحیم و هر چه دلیمان خواست گفتیم. ما با این آقایان، مسجد «باصتیون» منبر می‌رفتیم. ایشان گاهی قبل و گاهی بعد از من در آنجا منبر می‌رفت. پسر خاله شیخ فضل الله نوری، حاج آقا جمال نوری، در مسجد باصتیون، ما داغ‌ها را دعوت می‌کرد و جسته گریخته حرف‌هایش را به رژیم می‌زد و من به خاطر اینکه او با رژیم مخالف بود، دوستش می‌داشتم.

وقتی آقایان فوت کرد خیلی ناراحت شدم. او یک بار به من گفته بود که ما یک سرهنگ خلخال داریم که همسایه ماست و ده بیست سالی است که برق ما را می‌دزد.

بعدا این سرهنگ خلخال، رئیس حکومت نظامی شهر ری شد و مرا گرفت و با همکاری شمسائی، رئیس شهرستانی شهر ری، در خیابان‌ها گرداند. بعد مرا بردند پیش شریعتمداری که در باغ ملک بود، بردند. من خیال می‌کردم مرا می‌برند زندان. سرهنگ خلخالی گفت اگر ساعت مچی‌ام همراهم بود، آن حرف‌هایی را که پای جنازه زدی، ضبط می‌کردم. بلسوف می‌زد. الغرض آقامهدی در آن تشییع جنازه بود. می‌دانید هر کسی که سخنرانی می‌کند، آخر سر گریزی به کربلا می‌زند. من گریز زدم به مدرسه فیضیه. به جای اینکه بگویم ای مردمی که در تشییع جنازه شرکت کرده‌اید، ای کاش در کربلا بودید، گفتم: «ای مردم! شما امروز از یک سید بزرگوار تشییع جنازه کردید. ای کاش چند روز پیش در مدرسه فیضیه بودید و ساداتی را که از بالای پشت بام مدرسه فیضیه به زمین پرتاب شدند، می‌دیدید و امروز تشییع می‌کردید.» خدا می‌داند مردم چه گریه‌ای کردند.

آمدن پائین و با آقامهدی و رفقا قصد داشتیم به قزوین برویم و جنازه را دفن کنیم. آمدیم مقابل مخابرات و در آنجا بالای آمبولانس ایستادم و سخنرانی کردم. بعد رفتیم به قزوین و نمی‌دانم آقامهدی اعلامیه پخش کرد یا چه کار کرد که ریختند ما را بگیرند. من یک سابقه سخنرانی در مدرسه التفاتیه قزوین هم داشتم و سرهنگ یآوری، رئیس شهرستانی آنجا دلش از دست من خون بود. همان روز می‌خواست مرا بگیرد که رفتم قاتی طلبه‌ها و توانست، ولی مهدی عراقی را گرفت که بعد با قرار آزاد شدم. شما در زندان اوین یا قصر هم با شهید

هم از یک کردی در قهوه‌خانه‌ای در میدان امین السلطان اسلحه‌ای را برای نواب تهیه کرده بود که به سر وقت کسروی رفت. مرحوم آیت‌الله مدنی در جریان این کار بود. صحبت از جنازه رضاخان بود. حاج آقا قائم مقام الملک رفیع، سناتور رشت، اول آخوند بود. رضاشاه گفت که تو باید مشاور من بشوی و لباس آخوندی خود را هم باید بکنی. او هم این کار را کرد. او آمد به قم و نزد آیات عظام رفت که جنازه رضاشاه را دارند به قم می‌آورند، شما بیایید بر جنازه‌اش نماز بخوانید. شاه خیلی علاقمند بود بعد از حجاب برداشتن رضاخان و کشتار مسجد گوهرشاد و خاطرات بدی که از رضاخان در ذهن مردم و به خصوص علما مانده بود، جنازه پدرش را با تجلیل بیاورد و دفن کند. قائم مقام رفیع ابتدا پیش آیت‌الله حجت کوه‌کمره‌ای رفت. ما طلبه‌ها می‌دانستیم که ایشان هر وقت می‌خواست کاری را انجام ندهد، می‌گفت نمی‌شود. قائم مقام گفته بود شما نماز بخوانید بر جنازه رضاشاه، ایشان گفت نمی‌شود و چندین بار این کلمه را تکرار کرده بود. قائم مقام فهمید که نتیجه نمی‌گیرد و بلند شد و رفت منزل آیت‌الله صدر، پدر آقا موسی صدر که لهجه غلیظ عربی داشت. قائم مقام گفت که شاه می‌خواهد که شما بر جنازه پدرش نماز بگذارید و ایشان با آن لهجه غلیظ عربی چند بار تکرار کرد: «قیح است! قیح است!» قائم مقام از آنجا رفت منزل آیت‌الله آسید محمدتقی خوانساری و همان درخواست را تکرار کرد. ایشان پشای راستش می‌لنگید که از یادگارهای مبارزه با انگلیس در عراق و چهار سال زندانی بودن در هندوستان بود. قائم مقام با نهایت وقاحت آمده بود و به چنین مرد بزرگی گفته بود که بیایند بالا سر جنازه رضاشاه نماز بخوانید. ایشان خاموش را با صدای بلند خواسته بود که: «قربان علی! یک کسی بیاید این آقا را از اینجا بیرون کند.» قائم مقام از منزل ایشان فرار کرد و رفت منزل آیت‌الله بروجرودی و ایشان گفته بود: «اصلا مصلحت نیست من نماز بخوانم. بفرمائید آقا!» خلاصه، قائم مقام رفیع با دماغ سوخته رفته بود. در قم نتوانستند هیچ یک از آقایان را راضی به خواندن نماز کنند و جنازه

آقا مهدی عزیز ما بود. پدرش هم محترم و عزیز ما بود. با پدرزتش هم رفیق بودیم. آن وقت که انقلاب نشده بود، ایشان در بندهای ۴ و ۵ زندان همه کاره بود و همه را اداره می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب هم به حزب جمهوری آمد، به زندان قصر آمد، آنجا را سرپرستی می‌کرد، با آقایان رفیق بود، با امام دوست بود، با رهبر انقلاب و با آقای هاشمی رفسنجانی دوست بود.

را بردند شهر ری دفن کردند. بعد هم فهمیدند که این بنجل اینجا خریدار ندارد، قبل از اینکه انقلاب بشود جنازه مومیائی را سر به نیست کردند که معلوم نیست کجا هست، مقبره را هم که خلخال داد خراب کردند.

در اسناد ساواک، سندی مربوط به دستگیری شهید عراقی در مسیر تشییع جنازه ای به قزوین آمده است که گویا شما هم در آن جمع صحبت کرده بودید، ماجرای این تشییع چه بوده است؟

من عموماً جلوی جنازه صحبت نمی‌کنم، یک بار ما دنگمان گرفت جلوی جنازه‌های سخنرانی کنیم. چند

عراقی هم سلول بودید؟

من زندان اوین نرفتم. همیشه یا زندان قصر می‌رفتم و یا کمیته مشترک. در زندان قصر من بند ۲ و ۳ بودم، شهید عراقی بند ۴ و ۵.

برای منبرهایی که در مسجد جامع می‌رفتید، چه کسی دعوتتان می‌کرد؟

شهید عراقی پیش شیخ غلامحسین جعفری می‌رفت. ایشان تبریزی بود و علاقه داشت که من به مسجدش بروم، اما کارگردان کارهایش شهید عراقی بود. واقعا او مسجد را نونوار کرد. اگر او نبود، منبرها نمی‌گرفت. قبل از آن در مدرسه صدر، جلوخان مسجد شاه که پیشمازاش شیخ اسدالله کرمانشاهی بود، منبر می‌رفتم، ولی مرحوم حاج شیخ غلامحسین جعفری همدانی خیلی دلش می‌خواست که من در مسجد او هم منبر بروم. عراقی هم دور و بر مسجد و منزل او بود.

انتخاب سخنران‌ها هم با شهید عراقی بود؟

بله، او انتخاب می‌کرد و می‌گفت تا ببیند چه کسی سرش بوی قورمه‌سبزی می‌دهد.

همکاران ایشان چه کسانی بودند؟

بازاری‌ها بودند. من شخص خاصی را نمی‌شناختم، اما شهید عراقی برای ما ستاره بود. ما توی آشوب و هول و ولا بودیم و نمی‌خواستیم کسی را بشناسیم و فقط عراقی را می‌شناختیم. چهره شاخص و گل مطلب، شهید عراقی بود. ایشان دو سال از من بزرگ‌تر بود. ایشان متولد ۱۳۰۹ بود، من ۱۳۱۱.

یک بار هم در مبارزات بازار به خانه من آمد و ۵۰۰ تومان پول برای من آورد. گفتم: «این چیست؟» گفت: «منبری‌ها همه را از من گرفتند، دیگر چیزی ته‌اش نماند. این هم مال تو.» گفتم: «نمی‌خواهد. چه پولی؟» گفت: «ما بازاری‌ها جمع می‌کنیم برای نهضت، برای آقایانی که می‌افتند زندان.» گفتم: «نه، من نمی‌خواهم. بده به هر

بودم. همین منوچهری که ما از ترسمان به او می‌گفتیم آقای دکتر! در حالی که دکتر نبود. در زندان دیدم قصد فرار دارد. دیده بود اوضاع خراب است و تظاهرات است، می‌خواست در برود. به من چندین و چند گذرنامه را نشان داد، با سبیل، بی‌سبیل، با عینک، بی‌عینک، با ریش، بی‌ریش. می‌گفت ما می‌توانیم راحت فرار کنیم و برویم. یک روز شکنجه‌گر خودم، کمالی، به من سلام کرد، من علیک نگرتم. منوچهری گفت: «آقا! سلام عرض می‌کند.» همین جانی که الان دائره کمیته ضد خرابکاری است، همان جا ایستاده بود و سلام می‌کرد و من به منوچهری گفتم: «برود بمیرد لامصب. چه سلامی؟ چه علیکی؟ این بی‌بدر، مرا زیر شکنجه کشته. جواب سلامش را بدهم؟» از آن یک ماهی که زندان بودم، خیلی خوشم آمد. خلاصه منوچهری گفت پسر من لندن است و عاقبت هم رفت لندن. به‌رحال ما از لندن دوباره آمدیم



لوشاتو را اداره می‌کرد.
شما چند بار به پاریس رفتید؟
یک بار و با همان پرواز انقلاب هم آمدم. یک روز از امام پرسیدم: کی می‌خواهید بروید ایران؟ ایشان فرمود: چهار پنج روز دیگر. آقایانی به اسم رضایی امیرانی، آهن فروش و اهل ورامین بود و زن و بچه‌اش در لندن بودند. گفت: بیا این دو سه روز را برویم آنجا. از خدا خواسته، گفتم باشد. بلیت گرفت و دو سه روز رفتیم لندن. آقارضا یک ماشین بنز دو در داشت. یک روز در خیابان‌های لندن می‌گشتیم، من منوچهری شکنجه‌گر را آنجا دیدم. گفتم: «آقارضا نگه دار.» گفت: «کجا؟ چرا؟» گفتم: «این شکنجه‌گر ساواک است که فرار کرده. بایست بزیم او را بکشیم، بعد برویم.» گفت: «مگر به همین مفتی‌ها می‌شود اینجا از این کارها کرد؟» و گاز داد و رفت. دانشجویها فهمیده بودند که من منوچهری را در لندن دیده بودم،

کسی که می‌خواهد». آقا مهدی عزیز ما بود. پدرش هم محترم و عزیز ما بود. با پدرزنش هم رفیق بودیم.
آیا راه پیمانی‌ها را در ایران بودید؟
راه پیمانی تاسوعا و عاشورا و اربعین در تهران بودم. موقعی که روحانیون دردانشگاه تحصن داشتند، من نوفل لوشاتو بودم. آقا مهدی هم آنجا بود.
در اسناد آمده که در مجلسی آقای فروهر کنار دست شما نشستند، موقع خداحافظی، شهید عراقی پیش شما می‌آید و صحبت مفصلی هم با آقای فروهر می‌کند. شما از رابطه این دو اطلاعی داشتید؟
داریوش فروهر با همه رفیق بود. با خود من رفیق بود، با آقا مصطفی خمینی هم رفیق بود. در زندان آقا مصطفی نماز یاد داریوش فروهر داد. داریوش آدم جوانمردی بود. با ماها هم خوب بود و هیچ کینه و کدورتی نداشت. زنش هم مثل خودش دلبر بود. افسر زندان به زنش گفت: «اگر ما تو را بکشیم، بعد که زنده بشوی، چه کار می‌کنی؟» گفت: «زنده که بشوم، اولین کاری که می‌کنم با داریوش فروهر ازدواج می‌کنم.» ولی متأسفانه آن اتفاق برایشان پیشامد کرد. یک وقتی داریوش فروهر برای مادر زنش در مسجد ارک فاتحه گرفته بود و آقای ناطق نوری منبر رفت و از آنجا طلوع کرد. او شعر پروین اعتصامی را خواند که:

روزی گذشت پادشاهی از گذرگهی
فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
پرسید زان میانه یکی کودکی یتیم
کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
نزدیک رفت پیرزنی کوژپشت و گفت
این اشک دیده من و خون دل شماست
ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است
این گرگ سال‌هاست که با گله آشناست
یادم هست که فامیلی آن خانم گودرزی بود. بعد از این سخنرانی، ناطق را گرفتند و بردند و حسابی زدند. گفته بودند منظورت از این شعرها، شاه بوده. خلاصه در این مجلس بود که ناطق نوری جلوه‌اش را آغاز کرد. ما مبارزین در روابطمان، شبیه هم بودیم. داریوش فروهر با همه ما دمخور بود. حتی من رئیس کمیته هم که شدم، آمد دو تا اسلحه کمبری از من گرفت. مسلک‌ها و دیدگاه‌های مختلف در آن زمان مشکلی ایجاد نمی‌کرد، چون همه ما یک هدف و فصل مشترک داشتیم و آن هم مخالفت با رژیم شاه بود. هر کس هم کار خودش را می‌کرد. ماها در گروه و دسته‌ای نبودیم، همگی در یک جهت بودیم.

شما شهید عراقی را در نوفل لوشاتو هم دیدید؟
بله، جلوه بسیار بارز ایشان را در نوفل لوشاتو دیدیم که امور بیت امام را اداره می‌کرد. دیگران هم بودند، ولی آقا مهدی همه کاره بود، با امام جلسات خصوصی داشت و آن منطقه را اداره می‌کرد. ماها که می‌رفتیم امام را ببینیم، پول نداشتیم هتل برویم. یک هتل چوبی قدیمی بود که بچه‌ها اسمش را گذاشته بودند هتل طوبله. اول این هتل که قدم می‌زدی، آخرش تکان می‌خورد. همه‌اش از چوب بود. خیلی ارزان بود. آنجا را گرفته بودند برای کسانی که می‌رفتند آنجا و جا و مکانی نداشتند. آقا مهدی هم صبحانه و ناهار و شام دفتر امام را اداره می‌کرد. یک تکه نان ساندویچی به ما می‌داد با یک دانه تخم‌مرغ. گاهی با او شوخی می‌کردیم و می‌گفتم ما با یک دانه تخم‌مرغ سیر نمی‌شویم، می‌گفت امام گفته همین اندازه بس است. شوخی می‌کردیم و می‌گفتم امام عجب آقای خرج‌کنی شده! البته ما برای سورچرانی نرفته بودیم و امام اگر همان یک تخم‌مرغ را هم نمی‌داد، مشکلی نبود. اقامت در آنجا داستان زیاد دارد. خلاصه آقا مهدی نوفل

نوفل لوشاتو.
مسئولیت شهید عراقی در نوفل لوشاتو چه بود؟
گفتم آقا مهدی کارگردان بود، همه کاره بود، مثلا اسامی را می‌نوشت که چه کسی باید با پرواز امام برود، چه کسی نرود. آقا مهدی واقعا برای همه روحانیون مایه افتخار بود.
آن وقت که انقلاب نشده بود، ایشان در بندهای ۴ و ۵ زندان همه کاره بود و همه را اداره می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب هم به حزب جمهوری آمد، به زندان قصر آمد، آنجا را سرپرستی می‌کرد، با آقایان رفیق بود، بسا امام دوست بود، با رهبر انقلاب و با آقای هاشمی رفسنجانی دوست بود.
آخرش هم که جنایتکاران گروه فرقان ایشان و پسرش حسام را به رگبار بستند. البته آقای حاج حسین مهدیان هم در ماشین بود که مجروح شد و آن دو بزرگوار هم شهید شدند. رهبر گروه فرقان، اکبر گودرزی ملعون بود. آقای عراقی خیلی شجاع و باشهامت بود. خیلی هم زحمت کشید، چه سیزده سال زندان زمان شاه، چه بعد از آن و خیلی برای ما عزیز و محترم است و همیشه با تمام وجودش برایش قرآن می‌خوانم و دعا می‌کنم و توقع دارم روز قیامت، ما را ببیند و لبخندی به ما بزند. ■

من از جوانی، جزو فدائیان اسلام بودم. آقا مهدی هم جزو فدائیان اسلام بود. من از قم شروع کردم و حتی شب‌های شنبه در قم در جلسه فدائیان اسلام سخنرانی می‌کردم و خیلی با شور و هیجان هم حرف می‌زدم. این مرد بزرگ، این آقا، این جوانمرد، موقعی که نواب صفوی را گرفتند، اعتراض کرد و برای این اعتراض، شش ماه زندان بود. بعدها که نهضت امام شروع شد، ایشان با ما در ارتباط بود

آمده بودند و می‌پرسیدند منوچهری چه شکلی است؟ چه لباسی داشت؟ چه جور کیفی دستش بود؟
منوچهری آن زمان فرار کرده بود؟ هنوز که انقلاب پیروز نشده بود!
بله، من تابستان ۵۷ در زندان، ذلت ساواکی‌ها را دیده